

نغمه آتش و یخ ۴

جشنی برای کلاغ‌ها

(کتاب اول)

نویسنده:

جرج آر. آر. مارتین

ترجمه:

رویا خادم‌الرضا



نشر ویدا

تلفن: ۶۶۴۱۰۷۲۱ همراه: ۰۹۱۲۱۲۲۹۵۶۰

پیش‌درآمد

مولندر^۱ گفت: «اژدها» او سیب پلاسیده‌ای را از روی زمین برداشت و دست به دست کرد.

الراس^۲ افسانه‌ای گفت: «سیب رو پرت کن.» سپس تیری از تیردان بیرون کشید و روی کمان گذاشت.

«من که خیلی دلم می‌خواد یه اژدها ببینم.» رون^۳ جوان‌ترین فرد گروه بود؛ پسری فربه که هنوز دو سالی تا مرد شدن راه داشت. «خیلی خیلی دوست دارم.» پیت^۴ اندیشید: «من هم خیلی دوست دارم با رزی^۵ زندگی کنم.» سپس با بی‌قراری از روی نیمکت برخاست. دخترک تا صبح فردا از آن او می‌شد. «با خودم از شهر کهن می‌برمش به اون طرف دریا، به یکی از شهرهای آزاد.» آن‌جا هیچ استادی نبود، هیچ کس نبود تا او را متهم کند.

می‌توانست صدای خنده‌های اما^۶ را از اتاق بالای سرش بشنود. او بزرگ‌ترین دختر خدمتکار در کوئل^۷ و تنکارد^۸ بود؛ شاید چهل سالش بود، اما هنوز هم

۱- Motlander

۲- Alleras

۳- Roon

۴- Pate

۵- Rosey

۶- Emma

۷- Quill

۸- Tankard

زیبا و دوست‌داشتنی بود. رزی، اما به اندازه یک سکه طلای اژدهانشان می‌ارزید. پیت نه سکه نقره گوزن‌نشان پس‌انداز کرده بود و کیسه‌ای پر از سکه‌های مسی و پول خرد داشت. بختش برای رویارویی با یک اژدهای واقعی بیشتر بود تا پس‌انداز کردن یک سکه اژدهانشان.

آرمن^۱ معاون رو به رون گفت: «تو برای دیدن اژدهاها به کم دیر دنیا اومدی، پسر جون.» او تسمه‌ای چرمی دور گردنش انداخته بود که پر از گیره‌ها و بست‌هایی از جنس چرم، مفرغ، سرب، قلع و مس بود و مانند بیشتر معاونان باور داشت روی شانه‌های نوآموزان به جای سر شلغم روئیده است. «آخرین اژدها بعد از سرنگونی پادشاه آگون^۲ سوم از بین رفت.» مولندر گفت: «آخرین اژدها در وستروس^۳.»

الراس دوباره گفت: «اون سیب رو پرت کن.» مرد افسانه‌ای بسیار جوان بود. دختران خدمتکار همه دور او جمع می‌شدند. حتی رزی هم گاهی که برایش نوشیدنی می‌برد، بدجوری حواسش پرت می‌شد و پیت مجبور می‌شد دندان‌هایش را روی هم فشار دهد و تظاهر کند که چیزی نمی‌بیند. آرمن با اوقات تلخی گفت: «آخرین اژدها تو وستروس بود. این رو همه می‌دونن.»

الراس گفت: «سیب! مگه این که بخوای بخوریش!» «بیا.» مولندر پای چوبی‌اش را عقب کشید، پرش کوتاهی کرد و سیب را با تمام نیرویی که در بازو داشت در هوای مه‌آلود هانی‌واین^۴ پرتاب کرد. اگر به خاطر پایش نبود، او هم مثل پدرش شوالیه می‌شد. بازوان عضلانی و شانه‌های پهنش این قدرت را به او می‌داد. سیب با سرعتی بسیار تا دوردست‌ها پر کشید... اما نه به سرعت تیری که در پیاش به پرواز درآمد؛ تیری به طول یک یارد

۱- Armen
۲- King Aegon
۳- Westeros
۴- Honeywine

از جنس چوب طلایی و پره‌های بنفش. پیت ندید که تیر به سیب برخورد کند، اما صدایش را شنید. سپس چیزی در رودخانه افتاد و به دنبالش صدای شلپ آب به گوش رسید.

مولندر سوت زنان گفت: «شکارش کردی. خوب بود.»

"اما نه به‌خوبی رزی!" پیت چشمان فندق‌ای او را دوست داشت، همین‌طور لب‌خندی که هر بار با دیدن او روی لبان دخترک نقش می‌بست. عاشق چال روی گونه‌هایش بود. دخترک گاهی هنگام کار پابره‌نه راه می‌رفت تا چمن‌ها را زیر پاهایش احساس کند. پیت این را هم دوست داشت. عاشق بوی تمیزی و فر موهای پشت گوش‌هایش بود.

شاید اگر این‌سوی دریای باریک می‌ماند برایش بهتر بود. می‌توانست با سکه‌هایی که پس‌انداز کرده بود الاغی بخرد و همراه رزی در وستروس سواری کند. /یبروس^۱ شاید سکه نقره او را کم‌ارزش می‌دانست، اما پیت خوب می‌دانست که چطور برایش استخوان پرت کند و وادارش کند کار دلخواه او را انجام دهد. مردم هم قدردان این کار او می‌شدند. اگر فقط یاد می‌گرفت که چطور مو کوتاه کند و ریش بتراشد، شاید می‌توانست آرایشگر شود. با خودش گفت: "همین برام بسه، تا زمانی که رزی رو داشته باشم، همین برام بسه." رزی تمام چیزی بود که او از دنیا می‌خواست.

البته اوضاع همیشه این‌طور نبود. روزگاری آرزو داشت استاد یک قصر باشد و به لردی سخاوتمند خدمت کند؛ کسی که به خرد و دانایی او احترام بگذارد و در سپاس از خدماتش اسبی سفید و زیبا پاداشش دهد. آه که چقدر زیبا سواری می‌کرد، چه نجیبانه، درحالی‌که به مردمی که در جاده از کنارش می‌گذشتند، لب‌خند می‌زد...

یک شب در اتاق نشیمن کویل و تنکارد، پس از آن‌که دومین پارچ نوشیدنی

سپیش را سر کشیده بود، متوجه شده بود که قرار نیست تا ابد نوآموز باقی بماند. لیو^۱ تنبل فریاد زده بود: «حقیقت تلخه. تو همون نوآموز سابق باقی می‌مونی، همون چوپان خوک‌ها.»

ته‌مانده نوشیدنی را سرکشید. ایوان پر از نور مشعل‌های کویل و تنکارد همچون جزیره‌ای در آن صبحدم مه‌آلود می‌درخشید. پایین، رود های‌تاور^۲ در دوردست و در تاریکی شب مانند اتفاقی پر از پرتقال به‌نظر می‌رسید، اما همان نور ضعیف به او دلگرمی می‌داد.

کیمیاگران باید تا حالا آمده باشند. آیا تمام این‌ها فقط فریبی ناجوانمردانه بود یا این‌که به‌راستی برای آن مرد اتفاقی افتاده بود؟ این نخستین باری نبود که بخت به پیت پشت می‌کرد. اوایل او خودش را خوش‌اقبال دانسته بود که برای خدمت به استاد بزرگ والگریو^۳ و کلاغ‌هایش انتخاب شده بود، اما حتی خوابش را هم نمی‌دید که روزی بتواند خوراک او را آماده کند، اتاق‌هایش را جارو بزند و هر روز صبح لباس‌هایش را عوض کند. همه می‌گفتند که والگریو پرورش‌دهندگان کلاغ‌هایش را بیش از دیگران فراموش می‌کند، بنابراین پیت مطمئن بود که گیره آهن سیاه تنها پاداشی است که می‌تواند به آن امیدوار باشد، اما بعد فهمید که والگریو حتی این را هم از او دریغ می‌کند. پیرمرد تنها از روی ادب در مقام استاد بزرگ باقی مانده بود. او زمانی استاد بزرگی بود، اما حالا لباس‌هایش تنها دارایی‌هایش بود و شش ماه پیش هم یکی از معاونان او را در کتابخانه گریان یافته بود، چرا که نمی‌توانست راه خروج به‌سمت اتاق‌هایش را بیابد. استاد گورمون^۴ کسی بود که در جایگاه والگریو می‌نشست؛ همان گورمونی که زمانی پیت را به دزدی متهم کرده بود.

روی درخت سیب کنار آبگیر بلبلی شروع به خواندن کرد. آوای دل‌انگیزی

۱- Leo
۲- Hightower
۳- Walgrave
۴- Gormon

بود، در برابر جیغ‌های گوش‌خراش و پایان‌ناپذیر کلاغ‌هایی که تمام روز به اجبار مراقبشان بود. کلاغ‌های سفید نام او را می‌دانستند و هر بار چشم‌شان به او می‌افتاد، یکدیگر را خبر می‌کردند: «پیت، پیت، پیت...» آن قدر که پیت دلش می‌خواست فریاد بزند. آن پرندگان بزرگ سفید مایه افتخار استاد والگریو بودند. آرزو داشت که آنها پس از مرگ جسد او را بخورند. پیت، اما یک‌جورهایی مشکوک بود که پرنده‌ها از خوردن خود او هم چندان بدشان نمی‌آید.

کمی گیج بود؛ او برای فکر کردن به آن‌جا نیامده بود. الراس به‌خاطر گرفتن نشان مس همه را مهمان کرده بود و احساس گناه هم او را سخت تشنه کرده بود، اما گویی بلبل چه‌چیزان می‌گفت: «طلا در ازای آهن! طلا در ازای آهن! طلا در ازای آهن!» که البته خیلی عجیب بود، چرا که این حرف همان غریبه هم بود. پیت از او پرسیده بود: «تو کی هستی؟» و او پاسخ داده بود: «یه کیمیاگر. من می‌تونم آهن رو به طلا تبدیل کنم.» و بعد آن سکه در دستش ظاهر شده و رنگ طلایی نابش زیر نور شمع‌ها درخشیده بود. یک رویش نقش ازدهای سه سر بود و روی دیگرش تصویر پادشاهی مرده. پیت به‌خاطر آورد: "طلا در ازای آهن، از این بهتر نمی‌شه. اون دختر رو می‌خوای؟ دوستش داری؟" او به مردی که خود را کیمیاگر معرفی کرده بود، گفته بود: «من دزد نیستم. من نوآموز سیتادل^۱ هستم.» کیمیاگر سری فرود آورده و گفته بود: «اگه نظرت تغییر کرد، من سه روز دیگه دوباره با ازدهام برمی‌گردم.»

حالا سه روز گذشته بود. پیت به کویل و تنکارد بازگشته بود، بی‌آن‌که از تصمیمش مطمئن باشد، اما به جای کیمیاگر، مولندر و آرمن و مرد افسانه‌ای را آن‌جا یافته بود، همراه با رون. اگر به آنها ملحق نمی‌شد، همه مشکوک می‌شدند. کویل و تنکارد هیچ‌گاه تعطیل نبود. ششصد سال تمام بود که روی جزیره‌اش در هانی واین پابرجا مانده بود و هرگز حتی یک‌بار هم درهایش را

نبسته بودند. با وجودی که ساختمان بلند و لرزانش مانند نوآموزان پرانرژی کمی در جهت جنوب خم شده بود، پیت انتظار داشت که ششصد سال دیگر هم پابرجا بماند و به ماهیگیران و دریانوردان، آهنگران و خوانندگان، کشیش‌ها و شاهزاده‌ها و نوآموزان و معاونان سیتادل نوشیدنی مقوی سیب بفروشد.

مولندر با صدایی بیش از حد بلند گفت: «شهر کهن که همه دنیا نیست.» او پسر یک شوالیه بود. از زمانی که خبر مرگ پدرش را در بلک‌واتر^۱ برایش آورده بودند، هر شب به آن‌جا می‌آمد. جنگ پنج پادشاه حتی پشت دیوارهای بلند و امن اولد‌تاون آنها را هم بی‌نصیب نگذاشته بود... هر چند که استاد بزرگ بندیکت^۲ اصرار داشت که جنگ پنج پادشاه حقیقت ندارد، چرا که رنلی باراتئون^۳ کشته شده و بالون‌گری‌جوی^۴ هم خودش تاج بر سر گذاشته است. مولندر ادامه داد: «پدرم همیشه می‌گفت دنیا از قصر هر لردی بزرگ‌تره. اژدهاها کمترین چیزهایی‌ان که آدم تو کارت^۵ و آسای^۶ و یی‌تی^۷ پیدا می‌کنه. قصه‌های این دریانوردها...»

آرمن حرفش را برید: «... قصه‌هایی‌ان که دریانوردها تعریف می‌کنن! دریانوردها، مولندر عزیز! کافیه از عرشه بری پایین، شرط می‌بندم یه ملوان می‌بینی که از پری دریایی‌ای که باهاش عروسی کرده برات می‌گه یا این‌که چطور یه سال تو شکم یه ماهی بزرگ زندگی کرده.» مولندر برای یافتن سیب‌های بیشتر روی علف‌ها دست کشید: «از کجا می‌دونی که این کار رو نکرده؟ واسه این‌که ثابت کنی این‌طور نبوده باید خودت تو شکم ماهی بوده باشی. یه دریانورد داستانی واسه گفتن داره، آره، یه مرد هم ممکنه بهش بخنده، اما وقتی پاروزن‌ها سوار کشتی‌های دیگه می‌شن، این داستان

۱- Blackwater

۲- Benedict

۳- Renly Baratheon

۴- Balon Greyjoy

۵- Qarth

۶- Asshai

۷- Yi Ti

رو به زبان‌های مختلف بارها و بارها تعریف می‌کنن...»
 آرمن اصرار کرد: «اما اون داستان‌ها هیچ شباهتی به هم نداره. اژدهاها در آسای، اژدهاها تو کارت، اژدهاها تو میرین^۱، اژدهاهای دوتراکي^۲، اژدهاهایی که برده‌ها رو آزاد می‌کنن... همه‌شون از اول تا آخر با هم فرق دارن.»
 «فقط تو جزئیات.» مولندر گاهی لجاجت می‌شد. «همه‌شون از اژدهاها حرف می‌زنن و از یه ملکه جوان و زیبا.»

تنها اژدهایی که برای پیت اهمیت داشت همان بود که از طلا ساخته شده بود. اندیشید که چه بر سر آن کیمیاگر آمده بود. روز سوم بود. او باید آن‌جا می‌بود. الراس، مولندر را صدا کرد: «یه سیب کنار پات افتاده، منم هنوز دو تا تیر دیگه تو تیردانم دارم.»

مولندر سیب را برداشت و شکایت‌کنان گفت: «لعلت به تیردانت. این یکی کرم‌خورده‌ست.» با این حال سیب را پرتاب کرد. تیر سیب را از وسط به دو نیم کرد. یک نیمه روی بام بلند افتاد، سپس روی بام کوتاه غلتید و بعد زیر پای آرمن سقوط کرد. معاون رو به همه گفت: «اگه یه کرم رو نصف کنی، اون‌وقت دو تا کرم داری.»

الراس با یکی از آن لبخندهای لطیفش گفت: «اگه همین اتفاق برای سیب‌ها هم می‌افتاد، اون‌وقت دیگه کسی گرسنه نمی‌موند.» مرد افسانه‌ای همیشه لبخند بر لب داشت؛ گویی به تازگی لطیفه‌ای شنیده باشد. این کار حالت شوخی به چهره‌اش می‌داد که بسیار به چانه نوک‌تیز، بینی عقابی و موهای مجعد ذغالی‌اش می‌آمد.

الراس یک استاد می‌شد. او تنها یک سال بود که به سیتادل آمده بود، با این حال توانسته بود سه گیره به زنجیر استادی‌اش اضافه کند. آرمن می‌توانست بیشتر از این‌ها گیره داشته باشد، اما به‌دست‌آوردن هر گیره برایش یک سال

۱- Meereen

۲- Dothraki

آب می خورد. با وجود این او هم روزی استاد می شد. رون و مولندر هنوز همان نوآموزهای پرسروصدا باقی مانده و گردن‌هایشان خالی بود، اما خوب رون هنوز خیلی جوان بود و مولندر نوشیدن را به درس خواندن ترجیح می داد. پیت اما...

پنج سال بود که به سیتادل آمده بود؛ آن هم وقتی که تنها سیزده سال داشت، با این حال گردش به اندازه روز اولی که به وستروس آمده بود، خالی مانده و هیچ زنجیری از آن آویزان نبود. دو بار فکر کرده بود که آمادگی گرفتن زنجیر را دارد. بار نخست نزد استاد بزرگ والین رفته بود تا درباره بهشت از او بیاموزد، در عوض آموخته بود که وینگار والین^۱ نامش را از کجا آورده است. دو سال طول کشیده بود تا پیت دوباره از نو شهامتش را برای امتحان کردن جمع کند. این بار خودش را به استاد بزرگ ایبرز^۲ سپرده بود، به صدای آرام و دستان مهربان او، اما ناله‌های ایبرز هم به اندازه ترکش‌های زبان تند والین دردناک بود. الراس قول داد: «این دیگه آخرین سیه. بعدش بهت می گم درباره این اژدهاها چی فکر می کنم.»

مولندر غرولندکنان گفت: «چی می دونی که من نمی دونم؟» او سیبی را روی نیمکت دید، از جا پرید، میوه را قاپید و به هوا انداخت. الراس زه کمانش را تا بناگوش عقب کشید و به هدفی که در هوا پرواز می کرد، خیره شد. سپس درست زمانی که سیب شروع به سقوط کرد تیرش را رها کرد.

رون گفت: «همیشه آخری رو از دست می دی.»

سیب بی آن که خراشی برداشته باشد، در رودخانه افتاد.

رون گفت: «دیدی؟»

«روزی که بتونی همه رو بزنی، روزیه که دیگه پیشرفت نمی کنی.» الراس کمانش را در غلاف چرمی گذاشت. کمان از قلب طلایی تراشیده شده بود؛

۱- Vinegar Vaellyn

۲- Ebrose